

عاشقانه‌ای در منهن



ادبیات جهان - ۲۰۰

داستان کوتاه - ۲۵

سرشناسه: اوتس، جوئیس کارول، ۱۹۳۸-م.
عنوان و نام پدیدآور: عاشقانه‌ای در منهن / جوئیس کرول اوتس؛ ترجمه مه‌ری شرفی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۵۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۲۶-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Faithless: tales of transgression, C2001.
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
موضوع: American fiction -- 20th century
شناسه افزوده: شرفی، مه‌ری، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۵۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۴۹۵۷۹

عاشقانه‌ای در منهن



جويس كروول اوتس

ترجمه مهري شرفي

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۹

این کتاب ترجمه داستان‌هایی است از:

Faithless

Tales of Transgression

Joyce Carol Oates

Harper Collins Publishers Inc, 2002



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

جویس کرول اوتس

عاشقانه‌ای در منهن

ترجمه مه‌ری شرفی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۹

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۰۳۲۶ - ۰۴ - ۰۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0326 - 5

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۵۰۰۰ تومان

فهرست

۷	عاشقانه‌ای در منهن
۲۵	پیمان شکن
۶۱	اوسیل
۷۳	پنهانی، خاموش
۱۰۳	قتل شبه‌عمد
۱۳۷	روسری
۱۴۷	نگرانت بودیم

عاشقانه‌ای در منهن

پدرت تو رو دوست داره، این یه واقعیه. پرنسس، هرگز فراموش نکن: این تنها چیز واقعی توی زندگی پر از دروغ توئه.

آن روز ناآرام! قبل از سپیده‌دم، بیدار شدم. انگار می‌دانستم شادی هولناکی در راه است.

پنج سالم بود؛ از هیجان تب کرده بودم؛ وقتی بابا آمد که مرا به قول خودش برای ماجراجویی شنبه با خودش ببرد، برف تازه شروع به باریدن کرده بود؛ سرایدار که زنگ زد من و مامان پشت پنجره بلند آپارتمانمان در طبقه هجدهم رو به سترال پارک ایستاده بودیم، مامان آهسته در گوشم گفت: «اگه گفته بودی مریضی، حالا مجبور نبودی با اون بری.» نمی‌توانست کلمه بابا را به زبان بیاورد، حتی واژه پدرت هم باعث می‌شد دهانش را کج کند. گفتم: «مامان، من مریض نیستم! مریض نیستم.» برای همین سرایدار بابا را فرستاد بالا. مامان کنار پنجره نگه‌م داشت و دست‌هایش را که گاهی می‌لرزید محکم روی شانه‌هایم گذاشت و چانه‌اش را به سرم چسباند، طوری که دلم می‌خواست وول بخورم ولی جرئت نداشتم، نمی‌خواستم احساساتش را جریحه‌دار یا عصبانی‌اش

کنم. پس ایستادیم به تماشای دانه‌های برف – میلیون‌ها دانه برفی که از آسمان پایین می‌ریخت و در باریکه آفتاب اوایل دسامبر مثل میکا می‌درخشید. من دانه‌های برف را نشان می‌دادم و می‌خندیدم؛ از دیدن برف به هیجان آمده بودم و همین‌طور از این‌که بابا داشت برای بردنم می‌آمد. مامان گفت: «فقط نگاه کن! قشنگ نیست؟ اولین برف زمستونه.» بیشتر درختان بلند برگ‌هایشان ریخته بود، باد برگ‌هایشان را که همین چند روز پیش رنگارنگ و درخشان بود با خود برده بود و حالا می‌شد خیابان‌هایی را که از میان پارک پیچ می‌خورد و سرازیر می‌شد به وضوح دید؛ می‌شد رفت و آمد ماشین‌ها – تاکسی‌های زرد، اتومبیل‌ها، ماشین‌های حمل بار، کالسکه‌ها و دوچرخه‌سواران – را دید، می‌شد کسانی را که در وولمن رینک اسکیت بازی می‌کردند دید، و می‌شد قفس‌های محوطه باز باغ‌وحش کودکان را که حالا بسته بود دید، می‌شد صخره‌های بیرون‌زده را که مثل کوه‌هایی در ابعاد مینیاتوری بود دید؛ می‌شد حوضچه‌هایی را دید که مثل آینه‌های مسطح برق می‌زد؛ پارک هنوز سبز بود و انگار تا ابد ادامه داشت، می‌شد تا انتهای خیابان صد و دهم را دید (مامان اسم این خیابان دور را که من هیچ‌وقت از نزدیک ندیده بودم به‌م گفته بود)؛ می‌شد صلیبی را که بر گنبد کلیسای جامع سن جان برق می‌زد دید (مامان اسم این کلیسای بزرگ را که من هیچ‌وقت از نزدیک ندیده بودم به‌م گفته بود)؛ آپارتمان جدید ما، در ساختمان شماره ۴ سی و یکم جنوب سنترال پارک بود و به همین دلیل ما می‌توانستیم رودخانه هادسون را در سمت چپ و رودخانه ایست را در سمت راست ببینیم. خورشید از سمت راست بالای رودخانه ایست پدیدار می‌شد، و در سمت چپ پایین رودخانه هودسون ناپدید می‌شد؛ هفده طبقه زیر طبقه ما قرار داشت، مامان می‌گفت ما در آسمان شناوریم؛ می‌گفت ما بر فراز منهن شناوریم؛ مامان می‌گفت ما این‌جا در امنیتیم و آسیبی به‌مان

نمی‌رسد. ولی در آن لحظه مامان با صدایی اندوهگین و عصبانی داشت می‌گفت: «کاش مجبور نبودی با اون بری. گریه که نمی‌کنی، نه؟ دلت واسه مامان خیلی تنگ نمی‌شه، نه؟» خیره شده بودم به میلیون‌ها دانه برف، هیجان داشتم که بابا کی زنگ در ورودی را می‌زند؛ از پرسش‌های مامان گیج شده بودم. مگر مامان خود من نبود؟ یعنی نمی‌دانست؟ پاسخ هر پرسشش را از پیش نمی‌دانست؟ «کاش مجبور نبودی من رو ترک کنی، عزیزم، ولی این از شرط‌های قرارداد، این قانونه.» این واژگان تلخ، این قانونه، هر صبح شنبه از دهان مامان طوری بیرون می‌آمد که انگار در طبقه بالا چیزی گرمی می‌افتاد زمین! منتظر شنیدن این واژه‌ها می‌ماندم و همیشه آن‌ها را می‌شنیدم. بعد مامان خم می‌شد و مرا می‌بوسید؛ من عطر خوشایند مامان و موهای براق و نرم او را دوست داشتم، ولی دلم می‌خواست آغوشش را پس بزنم، می‌خواستم بدوم طرف در و به محض آن‌که بابا زنگ زد در را باز کنم؛ می‌خواستم بابا را غافلگیر کنم چون او از غافلگیر شدن خیلی خوشحال می‌شد؛ دلم می‌خواست به مامان بگویم من بابا رو بیشتر از تو دوست دارم، ولم کن برم! چون مامان خود من بود، ولی بابا آدم بسیار متفاوتی بود.

زنگ به صدا درآمد. دیدم که در را باز کنم. مامان سر جایش کنار پنجره اتاق جلوی ماند. بابا مرا بلند کرد و در آغوش گرفت. «حال پرنسس من چگونه؟ عشق کوچولوی من چگونه؟» و مؤدبانه به مامان که در اتاق دیگر بود و بابا نمی‌توانست ببیندش گفت: «ما می‌ریم باغ وحش برونکس و طبق قرار سر ساعت پنج و نیم برمی‌گردیم.» و مامان که خیلی محترم بود هیچ پاسخی نداد. بابا با صدای بلند گفت: «خداحافظ! یادی از ما بکن.» بابا این جوری بود، حرف‌های عجیب و غریب می‌زد تا آدم را بخنداند، آدم را حیرت‌زده کند، آدم را گیج کند، جوری که انگار چیزی را درست نشنیده‌ای، ولی دلت هم نمی‌خواهد بررسی. و مامان هرگز نمی‌پرسید.

توی آسانسوری که می‌رفت پایین بابا بار دیگر بغلم کرد و گفت که خودمان دو نفر چقدر خوشبختیم. او پادشاه بود و من پرنسس کوچک. گاهی اوقات من پرنسس پریرزاد می‌شدم. مامان هم ملکه یخی بود که هرگز نمی‌خندید. بابا داشت می‌گفت که اگر جرئت کنیم، امروز ممکن است شادترین روز زندگی‌مان باشد. چشمان بابا برق زد، هیچ مردی به خوش‌سیمایی و شادی بابا نبود.

«با این همه، برونکس نه. امروز نه، فکر نکنم.»

آن روز راننده‌مان مردی آسیایی بود که کلاه آفتابگیر شیک و اونیفرم تیره تمیز و دستکش داشت. لیموزین سیاه براق بود و بزرگ‌تر از لیموزین هفته قبل و شیشه‌ها ته‌رنگ تیره داشت، طوری که می‌توانستی بیرون را ببینی ولی از بیرون داخل ماشین دیده نمی‌شد (عجیب بود که شفق ترسناک حتی با بالا آمدن خورشید هم دیده می‌شد). بابا به من چشمک زد و گفت: «هیچ آدم معمولی‌ای سر از کار ما در نمی‌آره! هیچ جاسوسی.» وقتی از کنار پلیس‌های راهنمایی رد می‌شدیم با این‌که فقط چند متر با آن‌ها فاصله داشتیم بابا برایشان شکلک درمی‌آورد، دست‌هایش را کنار گوش‌هایش تکان می‌داد و زبانش را بیرون می‌آورد؛ بقی می‌خندیدم و می‌ترسیدم که بابا را ببینند و دستگیرش کنند، ولی خب، البته او را نمی‌دیدند - «پرنسس، ما نامرئی هستیم، نگران نباش.»

بابا دوست داشت من لبخند بزنم و بخندم و نگران نباشم و هرگز هرگز گریه نکنم. می‌گفت به اندازه کافی گریه دیده. دستش را می‌گذاشت زیر چانه‌اش و می‌گفت آن‌قدر گریه دیده که به این جایش رسیده. بابا چند تا بچه بزرگ داشت، بچه‌های بالغ، که من هیچ‌وقت ندیده بودمشان؛ می‌گفت که من پرنسس کوچولوی او، عشق کوچولوی او و تنها فرزندی‌ام که دوستش دارد. دستم را می‌گرفت و می‌بوسید، بوسه‌اش قلقلکم می‌داد و من از خنده جیغ می‌زدم.

بابا دیگر اتومبیل خودش را نمی‌راند، دوره اتومبیل‌های کرایه‌ای بود. می‌گفت دشمنانش گواهینامه رانندگی او را گرفته‌اند تا تحقیقش کنند. چون به هیچ روشی نتوانسته‌اند شکستش بدهند. چون او به نسبت آن‌ها زیادی قوی و باهوش بود.

دوره بدشانسی‌های ناگهانی و تغییر عقاید بود. من مشتاقانه منتظر بودم برویم باغ‌وحش، ولی حالا به باغ‌وحش نمی‌رفتیم بلکه کار دیگری می‌کردیم - «از این برنامه هم به اندازه باغ‌وحش خوشت می‌آد.» شنبه‌های دیگر با ماشین از میان پارک رد می‌شدیم، پارک چیزهای شگفت‌انگیز زیادی داشت؛ تا ابد ادامه داشت؛ می‌ایستادیم، قدم می‌زدیم، می‌دویدیم، در پارک بازی می‌کردیم، به مرغابی‌ها و غازهایی که در برکه‌ها شنا می‌کردند غذا می‌دادیم، ناهارمان را در فضای باز رستوران خیابان گرین می‌خوردیم، یا در فضای باز خانه قایقی؛ یکی از روزهای ماه مارس که باد می‌وزید بابا به‌م کمک کرد تا بادبادک هوا کنم (که البته بادبادک خراب شد، شکست و تکه‌هایش را باد برد)؛ قرار بود به‌زودی برای اسکیت‌بازی به وولمن رینک برویم. شنبه‌های دیگر از راه ماشین روکنار رودخانه به سمت شمال به طرف پل جورج واشینگتن می‌رفتیم و مسیر پل را می‌رفتیم و برمی‌گشتیم، به سمت شمال به طرف صومعه‌ها می‌راندیم و جنوب را تا ته جزیره منهن می‌رفتیم که بابا آن را «جزیره بزرگ محکوم» می‌نامید. از روی پل منهن می‌گذشتیم و می‌رفتیم بروکلین و از روی پل بروکلین هم عبور می‌کردیم. به مجسمه آزادی زل می‌زدیم. در امواج متلاطم پرجنب و جوش سوار قایق می‌شدیم. در بالاترین قسمت «مرکز تجارت جهانی» توی رستوران مورد علاقه بابا ناهار می‌خوردیم. «غذا خوردن وسط ابرها! توی بهشت.» به خانه موسیقی رادیو سیتی می‌رفتیم، نمایش دیوودلبر را در برادوی می‌دیدیم؛ سیرک سب بزرگ را در مرکز لینکلن می‌دیدیم؛ سال قبلش، نمایش پرشکوه

کریسمس را در خانه موسیقی رادیو سیتی دیده بودیم. ماجراجویی‌های شبه مرا مبهوت و گیج می‌کرد؛ بعدها فهمیدم این همان چیزی است که سرمستی، حال خوش و سرخوشی می‌نامند؛ من با بابا مست از شادی می‌شدم. ولی به حالت‌های دیگر مستی، حتی بعدها، نزدیک هم نشدم. «پرنسس، ما امروز هدیه می‌خریم. آره، همین کار رو می‌کنیم. پول‌های پس‌اندازمون رو...»

پرسیدم: «هدیه کریسمس؟»

«البته، هدیه کریسمس، همه‌جور هدیه‌ای. برای تو و برای من. چون می‌دونی که، ما خاصیم.» بابا به‌م لبخند زد و من منتظر شدم که چشمک هم بزند، چون گاهی وقت‌ها (مثلاً وقتی داشت با تلفن حرف می‌زد) چشمک می‌زد، تا نشان دهد دارد شوخی می‌کند؛ چون بابا اغلب شوخی می‌کرد؛ بابا مردی بود که دوست داشت بخندد، خودش این را در توصیف خودش می‌گفت و چون چیز زیادی برای خندیدن وجود نداشت خودش چیزی سرهم می‌کرد. «پرنسس، می‌دونی که ما خاصیم، مگه نه؟ و در تمام زندگی‌ت یادت می‌مونه که بابا دوستت داره؟ این یه واقعیه.» گفتم بله بابا. چون قطعاً همین‌طور بود.

بایست حرف زدن بابا را ضبط می‌کردم، وقتی روی صندلی عقب اتومبیل‌های کرایه‌ای با تلفن حرف می‌زد.

واژه‌هایش چقدر دقیق، چقدر صریح، مؤدبانه و سرد و خشن بود. با وجود این‌که با آرامش حرف می‌زد، صورت زیبایش مثل گلدانی پرتکرر از چین و چروک می‌شد؛ چشمانش تقریباً بسته بود و نگاهش روی هیچ چیز متمرکز نبود؛ صورتش برافروخته شده بود، مثل گلی سوخته. سپس یادش می‌آمد کجاست و مرا به خاطر می‌آورد. به من لبخند و چشمک می‌زد و سر تکان می‌داد و آهسته حرف می‌زد؛ حتی وقتی هنوز

مکالمه‌اش با آن‌که پشت خط بود ادامه داشت. و پس از مدتی ناگهان می‌گفت: «کافیه!» یا فقط می‌گفت: «خداحافظ!» و مکالمه را تمام می‌کرد و تلفن را قطع می‌کرد و گفتگو بی‌هیچ اختطاری پایان می‌گرفت. من چون می‌دانستم همه گفتگوهای تلفنی بابا، هر چقدر هم ضروری، باز هم با کلمات معجزه‌آسای «کافیه!» یا «خداحافظ!» ناگهان قطع می‌شود کیف می‌کردم و چون بابا بعد از ادای این کلمات برمی‌گشت و به من لبخند می‌زد منتظر شنیدنشان می‌ماندم.

آن روز ناآرام پرهیجان! در پلازا صبحانه خوردیم و از برج ترامپ خرید کردیم و به موزه هنر مدرن رفتیم تا من تابلویی را ببینم که بابا می‌گفت برایش خیلی ارزش دارد... ما پیش‌تر هم به کافه پلازا رفته بودیم ولی این بار بابا میزی را که می‌خواست نتوانست بگیرد و مشکل دیگری هم پیش آمد که نفهمیدم چه بود؛ من بی‌قرار بودم و خندان، بابا به گارسن سفارش داد و بعد ناپدید شد (تا باز هم با تلفن حرف بزند؟ برود دستشویی؟ - اگر می‌پرسیدم کجا می‌رود چشمکی می‌زد و می‌گفت من که می‌دانم، تویی که باید سردربیاوری، عزیزم)؛ برای من یک بشقاب بزرگ خاکینه و ژامبون آوردند و برای بابا هم خاکینه آمریکایی و تعداد زیادی پن‌کیک بلوبری با شیرۀ گرم که با هم شریکی بخوریم؛ میز چرخدار نقره‌ای شیرینی‌های تر به طرف میز ما هل داده شد، روی میز شیشه‌های کوچک مربا و ژله و مارمالاد بود که می‌توانستیم برداریم؛ دور و برمان آدم‌هایی سر میز بودند که نگاهمان می‌کردند؛ عادت داشتیم؛ وقتی همراه بابا بودم غریبه‌ها به‌مان توجه می‌کردند؛ فکر می‌کردم چون دختر بابا هستم چنین توجهی حقم است؛ بابا زیر لب می‌گفت: «پرنسس، بذار خوب تماشا کنی.» بابا دستمالی زیر چانه‌اش گذاشته بود و تندتند و با حرص و ولع می‌خورد؛ وقتی متوجه شد من زیاد نمی‌خورم، پرسید که آیا صبحانه‌ام را دوست ندارم؛ به بابا گفتم گرسنه نیستم؛ پرسید قبل از

رسیدنش آیا «او» به‌زور چیزی به خوردم داده؛ گفتم نه، گفتم فقط کمی حالت تهوع دارم. بابا گفت: «اینم از حرف‌های ملکهٔ یخیه. حالت تهوع.» برای همین سعی کردم تکه‌های کوچک پن‌کیک را که با شیر خیس نشده بود بخورم. بابا آرنج‌هایش را گذاشته بود روی میز و مرا تماشا می‌کرد. گفت: «خب، اگه این آخرین صبحانه‌ت با پدرت باشه، چی؟ خجالت بکش!» گارسن‌ها، اونیفرم سفید براق به تن، نزدیک ما این پا و آن پا می‌کردند. سرپرستان نگران بود و لبخند می‌زد. تلفن بابا را خواسته بود، مدتی رفت و وقتی برگشت صورتش برافروخته و حواسش پرت بود، کراواتش شل شده بود، به نظر می‌رسید صبحانه به پایان رسیده. با عجله اسکناس‌های بیست‌دلاری را روی میز ریخت و ما با عجله کافه را ترک کردیم، همچنان که همه به ما خیره بودند و لبخند می‌زدند. از ورودی کناری پلازا در خیابان پنجاه و هشتم خارج شدیم، لیموزین آن‌جا منتظر ما بود؛ رانندهٔ ساکت آسیایی در پیاده‌رو ایستاده و در عقب را برای ما باز کرده بود. بابا مرا با عجله فرستاد داخل اتومبیل و خودش هم سوار شد. تا برج شیک ترامپ در خیابان پنجم کمتر از یک چهارراه فاصله بود. با آسانسور به بالاترین طبقهٔ آن‌جا رفتیم، چشم‌های بابا از اشک برق می‌زد، هر جا که نگاه می‌کرد خیلی قشنگ بود. گفته‌ام که بابا آن روز ریشش را سه‌تیغه زده بود و بوی ادکلن گالتریا می‌داد؟ عینک کهربایی رنگی زده بود که ندیده بودم، کت و شلوار راه‌راه تیرهٔ شش‌دکمهٔ مارک آرمانی پوشیده بود و روی آن هم پالتو پشم شتر آرمانی که سرشانه‌هایش جوری بود که او را عضلانی‌تر نشان می‌داد. کفش‌های براق لژدار ایتالیایی پوشیده بود که او را بلندتر نشان می‌داد. موهایش را بالا می‌داد و طوری درست می‌کرد که روی سرش نمی‌خوابید بلکه حالتدار می‌ایستاد، رنگ موهایش هم سفید بی‌روح نبود، بلکه خرمایی روشن بود؛ بابا چقدر خوش‌قیافه بود! بابا از بوتیک‌های برج ترامپ یک پالتو مخمل سرمه‌ای برای من خرید با

یک کلاه لبه‌دار آنقوره به رنگ آبی روشن. بابا برایم دستکش آنقوره آبی هم خرید. پالتو و دستکش کهنه‌ام دور انداخته شد - به زن فروشنده دستور داد: «لطفاً بندازشون دور.» بابا برایم یک دستمال‌گردن ابریشمی زیبای هرمس خرید که دور‌گردنم ببندم و یک ساعت مچی طلای سفید تزیین شده با زمردهای ریز که بایست خیلی کوچک می‌شد تا اندازهٔ مچم شود. بابا برایم یک قلب طلای «یادگاری» خرید، که از زنجیر طلای نازکی آویزان بود، بابا برای خودش شش تا کراوات ابریشمی زیبای ایتالیایی و یک کیف پول پوست بزغاله و یک جلیقهٔ کشمیر اسکاتلندی خرید. بابا یک چتر، یک کیف مدارک و یک چمدان شیک انگلیسی خرید و سفارش داد که همهٔ آن‌ها به آدرسی در نیوجرسی ارسال شود و چیزهای دیگری هم برای خودش و من خرید. بابا برای همهٔ این هدایا پول نقد و اسکناس‌های درشت می‌داد؛ بابا می‌گفت دیگر از کارت اعتباری استفاده نمی‌کند و نمی‌خواهد مهره‌ای باشد در شبکهٔ نظارت دولتی؛ آن‌ها نمی‌توانستند او را در کنترل خود بگیرند، او در بازی مضحک آن‌ها شرکت نمی‌کرد. در برج ترامپ کافه‌ای کنار یک آبشار قرار داشت و بابا در آن جا گیلانی شراب نوشید. پشت میز نشست، گفت بی‌قرارت‌تر از آن است که بتواند پشت میز بنشیند؛ زیادی عجله داشت. پس از آن با پله‌برقی به طبقهٔ همکف رفتیم؛ آن‌جا نسیم خنکی صورت‌های برافروخته‌مان را نوازش می‌کرد؛ از لباس‌های نو و جواهرات قشنگ فوق‌العاده هیجان‌زده بودم؛ اگر بابا دستم را نگرفته و نگفته بود: «مواظب باش، پرنسس!» پایین پله‌برقی سکندری می‌خوردم. بیرون در خیابان پنجم تعداد زیادی آدم بود، آدم‌های قدبلند عجول و بی‌ادب که به من حتی با پالتوی نو مخمل و کلاه آنقوره‌ام هیچ توجهی نمی‌کردند و اگر بابا دستم را نگرفته بود و مواظب نبود مرا در پیاده‌رو به زمین می‌انداختند. پس از آن پیاده رفتیم به موزهٔ هنر مدرن و لیموزین هم دنبلمان آمد. موزه

هم شلوغ بود و من باز هم روی پله برقی‌ها نفسم بند آمد. پشت آدم‌های قدبلند گیر افتاده بودم و فقط پاها را می‌دیدم و پشت پالتوها و دست‌هایی که تکان‌تکان می‌خورد. بابا مرا قلمدوش گرفت و برد به اتاقی بزرگ که هوای تازه داشت؛ اتاقی با ابعاد غیرمعمول، اتاقی که مثل بقیه‌ی اتاق‌ها شلوغ نبود، بابا مرا در آغوش گرفته بود و بگویی‌نگویی می‌لرزید و وقتی به یک نقاشی بزرگ - چند تا نقاشی - نقاشی‌های بزرگ قشنگ و آبی خیال‌انگیز از یک آبگیر و نیلوفرهای آبی نگاه می‌کرد اشک در چشمانش جمع شد. بابا به من گفت که این نقاشی‌ها کار یک هنرمند خیلی بزرگ فرانسوی به نام «مونه» است، گفت که کارهایش جادویی است، گفت این نقاشی‌ها باعث می‌شود روح خودش را درک کند یا آنچه روحش مقدر بوده که باشد، چون به محض آن‌که از کنار چنین زیبایی‌هایی می‌گذشتی در میان جمعیت گم می‌شدی و جمعیت تو را می‌بلعید؛ حساب که کنی می‌بینی در واقع تقصیر خودت بوده - «نمی‌گذارند خوب باشی، پرنسس. هرچی بیشتر داشته باشی ازت بیشتر می‌خوان. زنده‌زنده تو رو می‌خورن. آدم‌خوارها.»

وقتی از موزه بیرون آمدیم برف بند آمده بود. در خیابان‌های شلوغ منهن حالا دیگر هیچ اثری از برف نبود. آفتاب تیز تقریباً عمودی بین ساختمان‌های بلند می‌تابید، ولی جاهای دیگر سایه بود، سرد و بی‌رنگ.

تا غروب من و بابا از کمپانی‌های تیفانی، برگدورف گودمن، ساکس و بلومینگدیل خرید کردیم، اجناس زیبا و گرانی خریدیم که بایست به آدرسی در نیوجرسی «منتهاالیه رودخانه استوکس» ارسال می‌شد. یکی از خریدهایمان، در استوبین در خیابان پنجم، مجسمه‌ای بلوری بود به ارتفاع یک فوت، نمی‌دانستم زن است یا فرشته یا پرنده‌ای با بال‌های گشوده؛ زیر نور برق می‌زد طوری که خوب نمی‌توانستی آن را ببینی. بابا

خندید و گفت: «دقیقاً خودِ ملکهٔ یخیه!» و به این ترتیب این هدیه هم به آدرس شمارهٔ سی و یکم جنوب سنترال پارک برای مامان ارسال شد. از میان فروشگاه‌های بزرگ پرزرق و برق رد می‌شدیم و بابا دستم را گرفته بود تا گم نشوم؛ بابا گفت توی آمریکا این فروشگاه‌های بزرگ یه جورایی مثل کلیساهای جامع‌اند؛ مثل زیارتگاه‌ها و سردابه‌ها؛ اگر در این فروشگاه‌ها نتوانی شاد باشی پس هیچ کجا نمی‌توانی، و نمی‌توانی یک آمریکایی واقعی باشی. و بابا برایم داستان‌هایی را از بر خواند، بعضی از آن‌ها قصه‌های پریان بود که وقتی خیلی کوچولو، نوزاد، بودم برایم تعریف می‌کرد، وقتی بابا با مامان و من زندگی می‌کرد و هر سه نفرمان در خانه‌ای با نمای سنگ قهوه‌ای زندگی می‌کردیم که در ورودی‌اش مال خودمان بود و سرایدار و آسانسور نداشتیم. جلو پنجره‌های طبقهٔ همکف را میله‌های پیچ‌درپیچ کشیده بودند تا کسی نتواند وارد خانه شود، همه جور تجهیزات برقی هم بود تا کسی نتواند وارد خانه شود. در پیاده‌رو مقابل خانه دو تا درخت بود و میله‌های فلزی پیچ‌درپیچ از این درختان هم محافظت می‌کردند. خانه‌مان در خیابانی باریک و ساکت بود که با ساختمان مهم موزه هنر پایتخت فاصلهٔ کمی داشت. زمانی آن‌جا زندگی می‌کردیم که بابا گاهی در تلویزیون بود و عکس‌هایش در روزنامه‌ها منتشر می‌شد؛ می‌گفتند که من چیزی در این مورد نمی‌دانم و بچه‌تر از آنم که بفهمم، ولی من می‌فهمیدم. همان‌طور که می‌فهمیدم عجیب است بابا پول هدیه‌ها را نقد از کیف پولش پرداخت می‌کند، از لای دسته‌های قطور اسکناس که توی پاکت‌هایی در جیب‌های کتش بود؛ عجیب بود چون هیچ‌کس دیگر این طوری خرید نمی‌کرد. همه خیره نگاهش می‌کردند، خیره نگاهش می‌کردند انگار که می‌خواهند او را به خاطر بسپرنند – گیرایی صدا و چهرهٔ تابناکش را، و آگاهی‌اش از این‌که او و من، یعنی دخترش، از عادی بودن اندوه‌بار و کسل‌کنندهٔ بقیهٔ جهان جدا شده‌ایم؛

خیره شده بودند و به ما حسادت می‌کردند، هرچند وقتی بابا به آن‌ها نگاه می‌کرد یا با آن‌ها حرف می‌زد لبخند می‌زدند، همیشه لبخند می‌زدند. چون اقتدار بابا این‌طور ایجاب می‌کرد.

از خستگی سرگیجه گرفته بودم؛ تب داشتم؛ نمی‌توانم بگویم چه مدت بابا و من، در آن ماجراجویی شنبه، خرید کرده بودیم؛ با وجود این خوشم می‌آمد که غریبه‌ها تماشایمان می‌کردند و می‌گفتند که من چقدر زیبایم و به بابا می‌گفتند چهره شما آشناست. شما تو تلویزیون نیستند؟ ولی بابا فقط می‌خندید و به راهش ادامه می‌داد، چون آن روز وقت برای تلف کردن وجود نداشت.

بیرون در خیابان، یکی از خیابان‌های عریض و بادخیز، بابا مثل دیگر رهگذران پیاده یک تاکسی نگه داشت. یادم نمی‌آمد چه موقع لیموزین را مرخص کرده بود.

مسیر پر از چاله‌چوله و دست‌انداز بود. صندلی عقب پاره بود. از بخاری خبری نبود. یک جفت چشم سیاه و سرد از آینه جلو بی‌اعتنا و خاموش بابا را نگاه می‌کرد. بابا وقتی داشت کرایه را می‌داد یک پنجاه دلاری از لای انگشتانش افتاد: «بقیه شم مال خودت، آقای راننده، و متشکرم!» با وجود این، باز هم چشمان راننده به ما لبخند نزد، آن چشم‌ها را نمی‌شد با پول خرید.

در شراب‌فروشی کوچک و تاریکی در خیابان چهل و هفتم نزدیک خیابان هفتم بودیم. بابا یک ٲنگ شراب قرمز برای خودش و یک نوشیدنی بدون الکل برای من سفارش داد و توانست در پستیوی خصوصی تلفن‌هایش را بزند. من خوابم برد و وقتی بیدار شدم بابا کنار میزمان ایستاده بود، ناآرام‌تر از آن بود که بنشیند؛ صورتش مثل لاستیکی بود که کش آمده؛ موهایش پایین ریخته و طره‌های خیسش به پیشانی‌اش

چسبیده بود، دانه‌های عرق مثل مروارید از گونه‌هایش سرازیر بود. لبخند زد و گفت: «به! پرنسس! بیدار و سرحال.» وقت رفتن رسیده بود و حتی دیر هم شده بود. بابا از یکی از دستیارهایش خبرهای بدی شنیده بود، خبرهایی که انتظارش را داشت. ولی البته مرا از این اخبار دور نگه می‌داشت. چون قرار بود سال‌ها بعد، خیلی بعد، متوجه بشوم که آن روز بعدازظهر با شکایت افرادی که تا همان چند ماه قبل، بابا برایشان کار می‌کرده، از طرف دفتر دادستان بخش منهن حکم جلبش صادر شده. متهمش کرده بودند که از اختیاراتش به عنوان دادستان سوءاستفاده کرده، درخواست رشوه کرده و رشوه گرفته، در موارد بسیاری شهادت دروغ داده، در مورد افراد خاصی که توسط دادستان منطقه تحت بازجویی بوده‌اند گزارشات نادرست داده، حق‌السکوت گرفته و اختلاس کرده... چنین اتهاماتی به بابا زده بودند، دشمنانش که سال‌ها به او حسادت می‌کرده‌اند و می‌خواسته‌اند او را شکست بدهند و نابودش کنند چنین دروغ‌هایی علیه‌اش ساخته و پرداخته بودند. روزی آمد که من فهمیدم پلیس مخفی نیویورک به آپارتمان بابا (در تقاطع خیابان نود و دوم شرقی و خیابان یکم) رفته تا بابا را دستگیر کند و البته پیدایش نکرده. به آپارتمان شمارهٔ سی و یکم در سترال پارک جنوبی رفته و البته پیدایش نکرده. مامان به آن‌ها گفته بوده بابا به باغ‌وحش برانکس برده، یا به هر حال برنامه‌اش این بوده؛ مامان به آن‌ها گفته بوده که بابا ساعت پنج و نیم بعدازظهر مرا برمی‌گرداند خانه، یا به هر حال چنین قولی داده و اگر ممکن است آن‌ها در لابی پایین منتظر شوند و خواهش کرده بوده که لطفاً او را جلو دخترش دستگیر نکنند. مامان التماس کرده بوده. ولی با وجود این، چند تایی پلیس برای پیدا کردن بابا به باغ‌وحش برانکس رفتند. جستجو برای یافتن بابا در باغ‌وحش برانکس! — چقدر بابا می‌خندید. برای دستگیری بابا در منهن آماده‌باش داده بودند، او «تحت تعقیب»

بود، ولی بابا زیرکانه در ساکس یک بارانی نو سنگی، مارک لاندن فاگ، خریده بود و ترتیبی داده بود که پالتو پشم شترش به آدرسی در نیوجرسی ارسال شود؛ یک کلاه شاپوی خاکستری خریده بود و عینک آفتابی کهربایی رنگش را با عینکی تیره‌تر که قاب سیاه پلاستیکی داشت عوض کرده بود، یک عصای گره‌دار ساخت استرالیا هم خریده بود و حالا داشت لنگان‌لنگان راه می‌رفت — به او خیره شدم، می‌شد گفت نشناختمش، و بابا به من خندید. در پیاله‌فروشی شمراک در تقاطع خیابان نهم و سی و نهم زن نسبتاً جوان موبور زیبایی را، که موهایش را مدل آفریقایی بافته بود، استخدام کرده بود تا ما را در طول مسیر و توقف‌های دیگرمان همراهی کند؛ زن موبور چهره‌ای درخشان مثل زن‌های توی تبلیغات داشت، دور چشمانش هم حلقه‌ای تیره داشت و زل زده بود به من: «چه دختر کوچولوی خوشگلی! چه پالتو و کلاه خوشگلی هم داری!» ولی می‌دانست که نباید سؤالی بکند. دستم را که توی دستکش آنقوره بود گرفته بود و با من حرکت و وانمود می‌کرد که مادرم است و من هم دختر کوچولوی اویم، بابا هم پشت سر ما عصابه‌دست لنگ می‌زد، زیرکانه چند متر از ما فاصله گرفته بود تا (اگر کسی ما را می‌پایید) معلوم نشود او با ماست. بابا گفته بود این بازی است، بازی‌ای که مرا هیجان‌زده و عصبی می‌کرد؛ من می‌خندیدم و نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم؛ زن موطلایی سرزنش کرد و گفت: «هیس! بابات عصبانی می‌شه.» و کمی بعد زن موبور رفته بود.

همیشه در خیابان‌های منهن نگاه می‌کنم بینم آیا باز هم او را می‌بینم. آن وقت فریاد می‌زنم ببخشید، یادتان می‌آید؟ آن روز و آن ساعت را؟ ولی سال‌های بسیاری گذشته.

خیلی خسته بودم! بابا با اوقات تلخی مرا از تاکسی بیرون کشید و به لابی

هتل پی‌یر، هتلی زیبا و قدیمی در تقاطع خیابان پنجم و شصت و یکم روبه‌روی سنترال پارک، برد؛ سوئیتی در طبقه شانزدهم رزرو کرد، از پنجره می‌شد ساختمان مسکونی جنوب سنترال پارک را دید که من و مامان آن‌جا زندگی می‌کردیم؛ ولی در آن لحظه هیچ‌یک از این‌ها چندان در نظرم واقعی نبود؛ این‌که مامان داشتم برایم واقعی نبود، فقط این‌که بابا داشتم واقعی بود. به محض این‌که وارد سوئیت شدیم، بابا در را قفل کرد و زنجیر پیشش را انداخت. آن‌جا دو تا تلویزیون داشت و بابا هر دو را روشن کرد. فن‌کوئل تمام اتاق‌ها را روشن کرد. گوشی‌ها را از روی تلفن‌ها برداشت. با کلید ریزی بار کوچکی را باز کرد و از بطری کوچکی ویسکی توی لیوان ریخت و به سرعت نوشید. سخت نفس می‌کشید، چشمانش در چشمخانه تندتند حرکت می‌کرد بی‌این‌که در نقطه‌ای ثابت بماند. «پرنسس، لطفاً بیدار شو. بابات رو ناامید نکن، لطفاً.» من روی زمین دراز کشیده و سرم را این طرف و آن طرف می‌چرخاندم. ولی گریه نمی‌کردم. بابا یک قوطی آب سیب شیرین در بار کوچک پیدا کرد، آن را داخل یک لیوان ریخت و از بطری کوچک دیگری چیزی به آن اضافه کرد و آن را داد بهم و گفت: «پرنسس، این یه معجون جادوییه. بنوش!» لبم را به لیوان چسباندم، ولی طعم تلخی داشت. بابا گفت: «پرنسس، باید حرف بابات رو گوش کنی.» من هم همین کار را کردم. چیزی گزنده و داغ توی دهان و گلویم جاری شد و سرفه‌ام گرفت و بابا کف دستش را روی دهانم گذاشت تا ساکت کند؛ آن موقع بود که که یادم آمد خیلی پیش‌ترها وقتی بچه کوچولوی احمقی بودم، بابا کف دستش را روی دهانم می‌گذاشت تا ساکت کند. حالت تهوع داشتم و ترسیده بودم؛ ولی خوشحال هم بودم؛ سرمست بودم از خوشحالی تمام کارهایی که آن روز، من و پدرم، انجام داده بودیم؛ چون قبلاً هرگز این همه هدیه نگرفته بودم؛ قبلاً هرگز متوجه نشده بودم چقدر خاصم، و بعداً وقتی ازم پرسیدند آیا از پدرم ترسیده

بودم گفتم نه! نترسیده بودم! نه، حتی یک دقیقه! گفتم که عاشق بابا بودم و او هم عاشقم بود. بابا لبه تختخواب بزرگ نشسته بود و مشروب می نوشید؛ سرش پایین بود و تقریباً به زانوانش می رسید. پیش خودش غر می زد، طوری که انگار تنهاست. «لعتتی‌ها، نمی‌دارن حالت خوب باشه. حالا می‌خوان خون به دلم کنن. ولی نه، نمی‌تونن.» مدتی بعد از صدای بلند تلویزیون بیدار شدم. ولی صدا از ضربه‌هایی بود که به در می‌زدند، و صدای مردانی که فریاد می‌زدند: «پلیس! باز کن، آقای...» نام پدرم را می‌گفتند جوری که قبلاً اصلاً نشنیده بودم. بابا سرپا بود و دست‌هایش را دور من حلقه کرده بود. بابا برافروخته و عصبانی بود و تفنگی در دست داشت – می‌دانستم تفنگ است، عکس تفنگ دیده بودم – این یکی سرمایه‌ای و براق بود و لوله کوتاهی داشت. بابا داشت تفنگ را تکان می‌داد، جوری که انگار از پشت در او را می‌بینند. قطرات عرق روی صورتش زیر نور می‌درخشید، مثل تراشه‌های الماس؛ هیچ‌وقت ندیده بودم پدرم با چنین عصبانیتی با پلیس حرف بزند. «دختر کوچولوم همراهه... و تفنگ هم دارم.» ولی آن‌ها به در می‌کوبیدند؛ داشتند در را می‌شکستند. بابا تیر هوایی شلیک کرد و مرا به اتاق دیگری کشاند که صدای تلویزیونش بلند بود ولی هیچ نوری نداشت. نفس‌زنان هلم داد روی زمین؛ هر دو روی فرش افتاده بودیم و نفس‌نفس می‌زدیم. آن‌چنان ترسیده بودم که حتی نمی‌توانستم گریه کنم و شلوارم را خیس کردم؛ پلیس‌ها در اتاق دیگر بابا را صدا می‌زدند و می‌گفتند که اسلحه‌اش را ببندازد، به کسی آسیب نزنند و اسلحه‌اش را ببندازد و با آن‌ها برود؛ بابا هق‌هق‌کنان فریاد زد: «ماشه رو می‌کشم، نمی‌ترسم... نمی‌رم زندان... نمی‌تونم... نمی‌تونم!... دختر کوچولوم این جاست، می‌فهمید؟» پلیس‌ها آن سوی در بودند و خودشان را نشان نمی‌دادند و می‌گفتند بابا نمی‌خواهد به دخترش آسیب برساند، البته که نمی‌خواهد به دختر

خودش آسیب برساند؛ او نمی‌خواهد به خودش یا دیگران آسیب برساند؛ باید اسلحه‌اش را تحویل بدهد و آرام با پلیس برود؛ می‌تواند با وکیلش صحبت کند و همه چیز روبه‌راه می‌شود؛ و بابا دشنام می‌داد و گریه می‌کرد، چهار دست و پا روی فرش می‌رفت و تلاش می‌کرد مرا و تفنگ را نگه دارد. ما در دورترین و تاریک‌ترین کنج اتاق کنار وسیله گرمایی چمباتمه زده بودیم، فن کوئل تلق تلق می‌کرد، بابا بغلم کرده بود و گریه می‌کرد، نفس داغش به صورتم می‌خورد؛ سعی کردم از بغلش جدا شوم ولی بابا خیلی قوی بود و صدایم می‌کرد پرنسس! پرنسس کوچولو! می‌گفت می‌دانی که دوست دارم، آره؟! معجون جادویی مرا خواب‌آلود و بیمارگونه کرده بود. برایم سخت بود که بیدار بمانم. در آن لحظه شلوارم را خیس کرده بودم، پاهایم خیس بود و می‌سوخت. مردی با صدایی به بلندی صدای تلویزیون با بابا صحبت می‌کرد و بابا گوش می‌داد یا به نظر می‌رسید که گوش می‌دهد و گاهی اوقات بابا جواب می‌داد و گاهی جواب نمی‌داد. چه مدت زمان این‌گونه سپری شده بود، چند ساعت - نمی‌دانستم؛ سال‌ها بعد فهمیدم که یک ساعت و دوازده دقیقه بوده، ولی آن موقع هیچ ذهنیتی نداشتم، تمام مدت بیدار نبودم. آن صداها مرتب شنیده می‌شد؛ صدای مردان؛ یکی از آن‌ها پشت سرهم می‌گفت: «آقای... اسلحه‌تان را بگذارید کنار لطفاً. بیندازیدش جایی که ما آن را ببینیم، می‌شود؟» و بابا صورتش را با آستین پیراهنش خشک می‌کرد. رد اشک بر صورتش مانده بود، مثل چیزی که نزدیک آتش آب شده باشد، و هنوز آن صدا، با آرامش ولی آن قدر بلند که از هر طرف شنیده می‌شد، می‌گفت: «آقای... شما مردی نیستید که به یک دختر کوچولو آزار برسانید، ما شما را می‌شناسیم، شما مرد خوبی هستید، شما مردی نیستید که به کسی آسیب بزنند.» و ناگهان بابا گفت: «بله، بله! درسته.» صورتم را بوسید و با صدایی شادمان گفت:

«خدا حافظ، پرنسس!» و مرا از خودش دور کرد و لوله تفنگ را در دهانش گذاشت و ماشه را کشید.

به این ترتیب پایان یافت. همیشه پایان می‌یابد. ولی به من نگوئید شادی وجود ندارد. وجود دارد، همین جاست. فقط باید پیدایش کنید و حفظش کنید، اگر بتوانید. دوام ندارد، اما وجود دارد.

پیمان شکن

۱

آخرین باری که مادرم کورنلیا نیسنباوم و خواهرش کنستانس مادرشان را دیدند یک روز قبل از یازدهم آوریل ۱۹۲۳ بود، روزی که او برای همیشه از زندگی شان ناپدید شد.

صبحی بارانی و مه آلود بود. آن‌ها دنبال مادرشان می‌گشتند چون به نظر می‌رسید در خانه اتفاقی افتاده؛ مادر پایین نیامده بود تا صبحانه آماده کند، بنابراین چیزی نداشتند بخورند جز آنچه پدرشان به آن‌ها داده بود، یعنی بلغور چسبناکی که از صبح روز پیش مانده و با عجله روی اجاق گرم شده بود، به ته تابه چسبیده بود و مزه سوختگی می‌داد. پدر به نظرشان عجیب می‌آمد؛ لبخند می‌زد، ولی انگار چیزی نمی‌دید، مثل دیکمن، پدر روحانی، که صبح‌های یکشنبه پشت میز خطابه و هنگام تلاوت کتاب مقدس خیلی خشمگین بود. چشم‌هایش خون افتاده بود و صورتش با این‌که از سرمای زمستان رنگ‌پریده بود، برافروخته و قرمز شده بود. آن روزها مردی خوش‌قیافه ولی خشن و عبوس بود. موهای روی شقیقه‌اش جوگندمی بود و ریش نوک‌تیز و زبری با رگه‌هایی خاکستری داشت، ولی

موی سرش سیاه و نرم بود و از پیشانی به سمت بالا به حالت کاکلی شانه می‌شد. وقتی مادر نبود که وساطت کند دخترها از پدرشان می‌ترسیدند، انگار هیچ‌کدام نمی‌دانستند بدون مادرشان که هستند.

کافی لبش را جوید، به خودش جرئت داد و پرسید: «مامان کجاست؟» و پدرشان همین‌طور که بند شلوارش را بالا می‌انداخت و از خانه خارج می‌شد گفت: «مادرتون جاییه که شما پیداش می‌کنین.»

خواهرها پدرشان را تماشا کردند که از حیاط گل‌آلود گذشت و رفت سمت درِ انبارِ بزرگِ علوفه که کارگران اجیر شده آن‌جا منتظرش بودند. فصل کاشت چاودار بود و همیشه بهار در دره چاتا کوآ همه نگران بارش باران بودند: باران زیاد ممکن بود بذرها را بشوید و برد یا این‌که پیش از جوانه زدن در خاک آن‌ها را بیوساند. مادرم کورنلیا وقتی داشت بزرگ می‌شد با خود می‌گفت نعمات و بلاها مثل بارش بی‌امان باران با قدرتی یکسان نازل می‌شود؛ این خداوند است که چرخ دنیا را به حرکت درمی‌آورد و گاهی اوقات در امور مربوط به انسان‌ها به دلایلی که هیچ‌کس نمی‌تواند درک کند دخالت می‌کند. اگر در مزرعه زندگی می‌کردی آب‌وهوا مهم بود، همیشه مهم بود، هر طلوع بحث هوا بود و هر غروب در مورد هوای روز بعد گمانه‌زنی می‌شد، وضعیت آسمان خیلی اهمیت داشت. همیشه نگاهت به بیرون و رو به آسمان بود و ضربان قلبت تندتر می‌شد.

آن روز صبح. صبحی که خواهرها هرگز فراموشش نکردند. می‌دانستند که اتفاقی افتاده و فکر می‌کردند حال مادرشان خوب نیست. شب قبل چیزهایی شنیده بودند - دقیقاً چه چیزهایی؟ صداهایی. صداهایی که با رؤیایها و با صدای باد در هم آمیخته بود. در آن مزرعه، در حاشیه ده‌مایلی شیب سمت رودخانه چاتا کوآ، همیشه باد می‌وزید، در روزهایی که هوا خیلی بد می‌شد باد به معنای واقعی کلمه نفس را می‌برید! مثل روح یا جن. انگار موجودی نامرئی خودش را تا نزدیکی‌ات می‌کشاند. گاهی

حتی داخل خانه یا داخل رختخوابت می آمد و دهان یا پوزه اش را روی دهانت می گذاشت و نفست را می مکید.

کانی فکر می کرد نلیا احمق است، احمق کوچولویی که چنین تصوراتی دارد. او هشت ساله بود و ذهنی پر از شک و ناباوری داشت. ولی شاید خودش هم این حرف ها را باور داشت! دوست داشت با این افکار غریب خودش را بترساند، درست مثل این که آدم خودش را قلقلک بدهد.

کانی، که همیشه داشت از گرسنگی می مرد و از آن روز به بعد قرار بود سال ها این حس گرسنگی را داشته باشد، پشت میزی که با یک رومیزی مشمع پوشانده شده بود نشست و قاشق بلغوری را که پدرش سمتش گرفته بود بلعید. تکه های سوخته و همه چیز را خورد، سرش با آن گیس های بافته بور فرفری پایین آمده بود و فکش تندتند کار می کرد. بلغور آن روز با سرشیری که کم مانده بود ترش شود و با شکر قهوه ای نامرغوب شیرین شده بود. نلیا، که بی قراری می کرد، نتوانست بیشتر از یکی دو قاشق بخورد و سهم او را هم کانی بلعید. کانی به یاد می آورد که سهم نلیا آن قدر داغ بود که زبانش را سوزاند و بقیه بلغور مثل یخ سرد بود. او به خاطر می آورد که همه اش خوشمزه بود.

دخترها ظرف هایشان را با آب سرد ظرفشویی شستند و تابه بلغور جو را گذاشتند در مایع کف صابون بماند تا خیس بخورد. وقتش بود که کانی برود مدرسه، ولی هر دو می دانستند او آن روز نمی تواند برود. نمی توانست به مدرسه برود، وقتی حس می کرد در خانه اتفاقی افتاده، به علاوه نمی توانست خواهر کوچکش را تنها بگذارد. با وجود این وقتی نلیا فین فین کرد و آب بینی اش را با دست هایش پاک کرد، کانی زد به شانه هایش و گفت: «ای خوک کوچولو.»

این حرفی بود که مادرشان می زد، وقتی آن ها کاری انجام می دادند که کمی چندان آور بود.

کانی از پله‌ها رفت بالا، به طرف اتاق خواب بزرگ جلو خانه که اتاق مامان و بابا بود. آن‌ها اجازه نداشتند وارد این اتاق شوند مگر آن‌که به شکلی دعوت می‌شدند؛ مثلاً اگر در باز بود و مامان داشت اتاق را تمیز می‌کرد، ملافه‌ها را عوض می‌کرد و خودش صدا می‌زد و می‌گفت دخترا، بیاین تو! و لبخندی می‌زد که یعنی همه چیز خوب است و دخترها توبیخ نمی‌شوند. بیاین تو به مگ کمک کنین؛ این کمک کردن تبدیل می‌شد به بازی تکاندن ملافه‌ها و تکان دادن و صاف کردن روبالشی‌ها تا بالش‌های سنگین پر مرغابی برود تویش و در همین حال کانی و نیلا و مادرشان با هم می‌خندیدند. ولی آن روز صبح در اتاق بسته بود. صدای مادر از داخل اتاق شنیده نمی‌شد. کانی به خود جرئت داد، دستگیره را چرخاند، در را آهسته باز کرد و بله آن‌ها با کمال تعجب دیدند که مادرشان نیمه‌برهنه روی تخت نامرتب دراز کشیده و پتویی پشمی دور خودش پیچیده. وای خدایا! دیدن این‌که مادر آن وقت صبح آن‌طوری روی تخت دراز کشیده ترسناک بود! مامانی که آن قدر چابک و زرنگ بود و اگر آن‌ها بیرون آمدن از رختخواب را طول می‌دادند به زور بیرون می‌کشیدشان، مامانی که حوصله «حقه‌های تنبلی» کانی را - او این اسم را رویش گذاشته بود - نداشت و در مورد فین فین کردن، شکم درد و ترس‌های کودکانه نیلا کم‌طاقت بود.

کانی با صدایی گرفته گفت: «مامان؟»

نیلا زیر لب گفت «مام... مان؟»

مادرشان ناله‌ای کرد و به طرف یکی از بالش‌های چروک خورده کنارش دست دراز کرد. به سختی نفس می‌کشید، مثل اسبی از نفس افتاده، قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، طوری که می‌شد آن را دید و سرش از بالش به سمت عقب افتاده بود و پارچه‌ای مرطوب مثل ماسک روی چشم‌هایش گذاشته بود و برای همین نیمی از صورتش پنهان بود. موهای

قهوه‌ای‌رنگش پیریشان و بافته‌نشده و مثل یال اسب زبر و کدر و شسته‌نشده بود. بوی تند و زندهٔ موهایش به مشام می‌رسید، مثل مواقعی که موهایش نیاز به شستشو داشت. خواهران می‌گفتند این جور بوها را، بوهایی که چندان خوشایند هم نیستند، آدم در طول زندگی به یاد خواهد داشت. و بوی اتاق خواب ممنوعهٔ پدر و مادر - چه بویی بود؟ بوی پودر بچه، زیربغل عرق‌کرده یا رایحهٔ ترش و شیرین ملافه‌هایی که هر چقدر هم با پودر و سفیدکننده شسته می‌شدند باز هم هیچ‌وقت واقعاً پاک نبودند. بوی بدن. بدن آدم‌های بزرگسال. بوی ماندگی و ترشیدگی. بوی تنباکوی پدر (او همیشه با کاغذهایی زبر خودش سیگارهایش را می‌پیچید و، از لای کهنه پارچه‌ای به سیاهی قیر، تنباکو برمی‌داشت و می‌جوید) و بوی روغن موی بابا و آن بوی خاص کفش‌هایش، کفش‌های سیاه مخصوص یکشنبه‌ها که همیشه واکس خورده بود. (پوتین‌های کار و وسایل دیگرش را جایی در طبقهٔ پایین نگه می‌داشت، توی ایوان داخلی نزدیک در پشتی که به آن می‌گفتند «ورودی».)

در پستوی نزدیک تختخواب، پشت پرده‌ای از جنس چیت که لبه‌دوزی هم نشده بود، یک لگن چینی آبی خال‌خالی بود با سرپوش که لبه‌اش انحنایی ظریف به سمت پایین داشت، درست مثل لب آدمیزاد. خواهرها توی اتاق لگن مخصوص خودشان را داشتند که به لگن بچه معروف بود. در دههٔ ۱۹۳۰، در مزرعهٔ جان نیسناوم و همین‌طور سایر خانه‌های سر مزارع در درهٔ چاتا کوآلوله کشتی داخلی وجود نداشت و البته حتی خانه‌های فقیرانه‌تر در دههٔ ۱۹۴۰ و پس از آن هم همین‌طور بودند. صد متر پشت خانه، پشت سیلو یک توالت صحرائی بیرون خانه یا به عبارتی یک «مبال» بود. ولی آدم دوست نداشت مجبور باشد توی هوای سرد یا زیر باران یا در ظلمت شب برای رفتن به توالت این راه طولانی را برود.

سال‌ها بعد وقتی خواهرها، که دیگر بزرگ شده بودند، با هم حرف می‌زدند پذیرفتند که البته بوی ادرار و بوی خفیف مدفوع بایست همه‌جا بوده باشد. ولی احتمالاً بوی محوطه طویله آن را تحت الشعاع قرار می‌داده. به هر حال هیچ بویی بدتر از بوی پهن خوک نبود. دست‌کم ما خوک نبودیم.

به هر حال مامان توی رختخواب بود. روی تختی که آن‌قدر بالاتر از زمین بود که بایست زانویت را بلند می‌کردی تا بتوانی خودت را روی آن بسُرانی و بعد بایست دستت را به هر چیزی که می‌توانستی بند می‌کردی. و تشک که از موی اسب بود خیلی سفت و سخت بود. مامان پارچه روی چشمانش را برداشته بود و انجیلش روی ملافه‌های چروک و نامرتب کنارش قرار داشت. انجیل وارونه بود و صفحاتش چین برداشته بود. آن را مادرشوهرش وقتی دیده بود مامان انجیل ندارد به عنوان هدیه عروسی به او داده بود. کوچک‌تر از انجیل سنگین و سیاه خانوادگی بود و جلدش از چرم سفید نرم بود و ورق‌هایی مثل پوست پیاز داشت که دخترها اجازه داشتند به آن دست بزنند ولی نمی‌توانستند بدون نظارت مامانشان آن را ورق بزنند. این انجیل هم همراه گرتل نیسنباوم برای همیشه ناپدید شد. دختران با ناله و التماس گفتند! «مامان؟ مامان؟ مریضی؟»

ابتدا پاسخی نبود. فقط صدای نفس کشیدن مامان که تند، سخت و ناموزون بود. و پوست گندمگون و پریده‌رنگش که انگار از گرمایی چون تب چرب شده بود. پاهایش در پتو به هم پیچیده بود. موهایش روی بالش پخش و پلا شده بود. آن‌ها برق صلیب طلایی مامان را دیدند که به زنجیر طلایی نازکی دورگردنش آویزان بود و لای موهایش تقریباً گم شده بود. (به زنجیر فقط صلیب آویزان نبود، بلکه قابی کوچک هم بود که گاهی مامان بازش می‌کرد و داخلش یک رشته باریک موی نقره‌ای قرار داشت که مال زنی بود که خواهرها نمی‌شناختندش، یعنی مال مادر بزرگ مامان